

فریاد آزادی بیار رو فایل

مژگان (طیبه) کاظمی رحیم آبادی

انتشارات آزاد مهر

تقدیم به آنکه در تعریف نمی‌گنجد، روان شاد پدر
مهربانم به پاس قلب بزرگش.

تقدیم به مادرم به پاس صبوری و محبت بی
دریغش.

تقدیم به همسر عزیزک به پاس حمایت بیکرانش.
و تقدیم به هلیای عزیزتر از جانم به پاس گرمای
امیدبخش وجودش.

درباره نویسنده

بیار روفایل نویسنده و روزنامه نگار لبنانی است که در لبنان متولد شد. وی پس از اتمام دبیرستان در رشته فلسفه ادامه تحصیل داد. پس از آن روفایل وارد عرصه روزنامه‌نگاری شد و در روزنامه و مجلات لبنانی متعددی فعالیت نمود که برخی از آنها عبارتند از: الجریده - الاتحاد اللبنانی - الشرق - الدیار - الصباح و بسیاری دیگر.

بیار روفایل در خلال فعالیت‌های روزنامه‌نگاری خود نمایش نامه‌های متعددی را نیز به رشته تحریر درآورد. که از جمله آنها می‌توان به نمایشنامه "الامیر بشیر الشهابی" و نمایشنامه "رفقه او سر الراهبه" اشاره داشت. بیار برای رادیو لبنان نیز نمایشنامه‌هایی در خلال سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ تألیف و اجرا نمود. او در برخی از دبیرستان‌های دولتی و خصوصی لبنان به تدریس زبان و ادبیات عرب پرداخت.

بیار بالغ بر پنجاه اثر ادبی و علمی دارد. وی در سال ۲۰۰۸ در سن ۸۸ سالگی درگذشت.

برخی از آثار بیار روفایل: اقوی من الموت - هل تذکرین - دموع لا تجف - ماذا فعلت بقلبی - غاده دمشق - دموع الأرز - سر الراهبۃ - خبز والدمع - ملائکة فی الجحیم - نار فی الجنوب - صقر الصحراء و...

مترجم

فریاد آزادی

تاریخ لبنان، صفحه‌های باشکوه از قهرمانی، شجاعت و شهادت است. لبنانی‌ها تاریخ باشکوهشان را با خون‌های پاکشان نوشته و از لبنان، آزادی و شرافتش دفاع کردند، جنگیدند و به شهادت رسیدند و این حماسه‌ها تا به امروز نیز ادامه یافته است.

داستان فریاد آزادی، صفحه ای تابناک از تاریخ این کوه بلند است، سرزمین عزت نفس و قهرمانی و شرافت.

پیش‌گفتار نویسنده

این داستان واقعی که جریان‌های پر فراز و نشیب آن در ابتدای استقلال لبنان آغاز شده، مجموعه یادداشت‌های یک زن زیبای لبنانیست که بهار زندگی‌اش با سپیده دم استقلال لبنان پیوند خورده و همراه و همقدم سیاستمداران، ثروتمندان، اقتصاددانان و روزنامه‌نگاران بیشماری بوده و بر بسیاری از رازهای پنهان و خوفناکشان آگاهی داشته تا جایی که حتی برخی از آنها نیز اطلاعی از این اسرار نداشته‌اند.

زنی که یک روز بسان چاه عمیقی بود که در لایه لایه‌های دیواره‌هایش رازهای سرپوشیده بسیاری پنهان گشته.

در این کتاب همه آنچه را خانم سمیرا نجار - نام مستعار خانم «س.ن» برایم نقل کرده است را با حفظ امانت و به درستی نوشته‌ام و بنا بر تمایل شخصی خودم فقط اسم برخی از شخصیت‌های واقعی را به دلیل محفوظ ماندن شأنشان تغییر

داده ام، به ویژه کسانی که هنوز در قید حیات بوده
و دارای مقام و منصبی عالی رتبه هستند.
مجموعه این یادداشت ها که برای اولین بار منتشر
می شود سرآغاز داستان استقلال لبنان است.

فصل اول رنج و ناامیدی

زمان: سال ۱۹۴۲ میلادی
شعله های جنگ خانمان سوز دنیا را در
برگرفت.

متفقین دنیا را با شعارهایشان پرکردند.
ارتش آلمان بی فایده تلاش می کند تا بر
دنیا چیره شود.

ما در لبنان زندگی خوب و آرامی داشتیم و چیزی
به جز ترس از قحطی که تلخیش را در طول جنگ
چهار ساله گذشته چشیده بودیم نداشتیم -
جنگ جهانی دوم-.

فرانسوی ها، نیروهای تحت الحمایه و طرفداران
دوگله می خواستند با قدرتشان و با گرفتن
شایستگی های رئیس جمهوری و نخست وزیر
و کابینه اش و یا کنترل شدید و تحت نظر گرفتن
حزب ها، سرمایه داران، روزنامه نگاران و اقتصاددانان،
کل لبنان را تحت سلطه خود درآورند.

پدرم سیاست‌مداری مشهور و نماینده مجلس بود و می‌ترسید لبنان مستعمره فرانسه شود. زمانه بدی بود، جنگی که دنیا را در بر گرفته بود کشورهای کوچک را با پیامدهای رعب‌انگیزش که هیچکس جز خدا نتیجه آن را نمی‌دانست تهدید می‌کرد.

در آن زمان من بیست و دو ساله بودم که با پدر و مادر و برادرم در حومه بیروت در کاخی با شکوه زندگی می‌کردیم، و به اوضاع سیاسی وقت کوچکترین توجهی نداشتیم. مثل تمامی دختران بیست ساله، دنیا را سراسر عشق و محبت می‌دیدم. مدرسه لاییک فرانسه^۱ در بیروت را ظرف یک سال ترک کرده و پله‌های زندگی را با خوشی و غرور سپری می‌کردم.

حقیقت آن بود که ما در لبنان بودیم و از جنگی که دنیا را در بر گرفته بود چیزی احساس نمی‌کردیم، جز اینکه می‌دیدیم برخی از سربازان فرانسوی وانگلیسی در کشور ما زندگی می‌کنند و یا از مسیر آن می‌گذرند.

تابستان ۱۹۴۲ باله‌هایش را بر بیروت گسترده بود. لبنان بود و گرمای تموز^۲ (تیر) نفس‌گیرش.

^۱ مدرسه‌ای فرانسوی در لبنان

^۲ ماه دهم از ماه‌های رومیان

مادرم معتقد بود که باید هر چه سریع تر به ویلایمان در بحدون^۱ برویم، و پدرم نیز در این فکر بود که از پایتخت و فضای سیاسی نامعلوم آن دوری کنیم.

دوم تیر ماه بود که ما به بحدون در استان الجبل رفتیم. دوری از بیروت و دوری از دوست صمیمی‌ام آمال نصری که در مدرسه لاییک با هم بودیم، و پس از اینکه در امتحان کارشناسی پذیرفته نشدیم و مجبور به ترک آنجا شدیم، برایم ناخوشایند بود.

همچنین در بیروت آقای نسیب شهوان یکی از دوستان خانوادگی‌مان بود، که مرا مورد لطف خود قرار می‌داد و با لقبهای زیبایی مثل "ست الحسن"^۲ و "ام العیون الشهل"^۳ خطاب می‌کرد.

استاد نسیب و کیلی معروف و سیاستمداری زیرک بود که رابطه‌ای تنگاتنگ با دولتمردان سیاسی وانگلیسی‌هایی داشت که در لبنان ساکن بودند. واز

۱. بحدون یکی از شهرهای توریستی لبنان است که آب و هوای دلپذیری دارد.

۲. گیاهی است که بر تنه درختان میبچد و گل‌های زیبایی دارد. "ست" در زبان متداول بر خانم یا دوشیزه اطلاق می‌شود.

۳. مادر چشمان میشی

طرفی دوست خانوادگی ما نیز محسوب می‌شد و گه‌گداری به دیدارمان می‌آمد.

در این میان من از نگاههای پر حرارتش خرسند بودم. وهنگام تماس دستم با دستهایش احساس می‌کردم که آتش برافروخته‌ی انگشتانش، دستان مرا می‌سوزاند. در حالیکه تفاوت سنی بسیار چشمگیری بینمان بود. من در آستانه بیست و دو سالگی واو چهل سالگیش را سپری می‌کرد، ولی با این حال هر وقت که تنها می‌شدیم حرفهای عاشقانه‌اش را به گوشم می‌رسانید. و من نیز از شنیدن آن کلمات شیرین و احساس برانگیز به وجد می‌آمدم.

ما در بیروت آشنایان دیگری نیز داشتیم، فرزندان وزیران و نمایندگان و ثروتمندانی که فراتر از یک دوست و همدم بودند.

روز سفر فرا رسید، خورشید هنوز در میانه آسمان بود که به بحمدون رسیدیم، به کمک مادرم و خدمتکارمان برای مرتب کردن خانه رفتیم. پدرم در کتابخانه نشسته بود و نگاهی به کتابهای حقوق-اش می‌انداخت.

برادرم غسان نیز پس از رساندنمان به بجمدون با ماشین شخصی خودمان که گهگداری خودش آن را می‌راند در راه بازگشت به بیروت بود. می‌دانستم که غسان رابطه‌ای عاشقانه با یک دختر فرانسوی به نام جولیا که در پلاژ با او آشنا شده بود، دارد. جولیا دختر یک کارمند ارشد فرانسوی در دفتر کمیساریای فرانسه بود. ما نیز گاهی به شوخی می‌پرسیدیم رومئو حال ژولیت چطور است؟

بالاخره روز خسته کننده به پایان رسید و قبل از خوردن شام برای پوشیدن لباس راحتی به اتاقم رفته بودم که مادرم وارد شد و گفت: آقای نسیب برای شب نشینی پیش ماست و جویای احوال شما. زمزمه کردم: الآن می‌آیم.

می‌خواستم به چشم استاد نسیب زیبا باشم، فوراً به سمت آینه رفتم و آرایشی کردم. خستگی و بی حالیم برطرف شده بود. پس از اطمینان از مرتب بودنم از اتاق خارج شدم. استاد نسیب با خنده‌ای دلنشین به استقبال آمد و زیر لب زمزمه کرد: درود بر تو ای زیبا رو. دستانم را مثل عادت همیشگی‌اش محکم فشرد و گفت از من فرار می‌کنی؟

گفتم: من فرار کنم؟ اصلا چه کسی توانایی فرار از شما را دارد؟

با خنده گفت: خوب معلوم است تو. واز فرصت استفاده کرده و مرا با حرف های شیرینش مورد لطف قرار می داد. من نیز با شنیدن این همه تعریف و تمجید احساس بسیار خوشایندی داشتم. آخر کدام دختر جوانی است که با شنیدن چنین سخنان دلنشینی به وجد نیاید.

پدرم همچنان در اتاقش بسر می برد و مادرم برای نظارت و تهیه شام در آشپزخانه بود، چون تاکید کرده بود که مهمانمان نیز شام را همراه ما صرف می کنند.

من ونسیب همچنان تنها در سالن نشسته بودیم، که ناگهان نسیب گفت: گوش کن سمیرا، تو فردا به بیروت می روی؟ اینطور نیست؟

گفتم: چرا می پرسی؟

گفت: می خواهم فردا نهار را با هم بخوریم.

گفتم: نه، بگذار برای فرصتی دیگر.

گفت: فردا ساعت یک بعدظهر در دفترم منتظرت هستم.

کمی بعد پدرم برای خوش آمدگویی دوست صمیمی اش نزد ما آمد. وبا هم درباره مسائل

سیاسی روز شروع به صحبت کردند. من نیز برای آماده کردن غذا به کمک مادر و خدمتکارمان به آشپزخانه رفتم.

آن شب نسیب شام را با ما صرف کرده و همچنان مرا در بارانی از لقبهایش غرق کرد.

هنگام خداحافظی در نیمه شب دستم را فشرد و با خنده گفت: منتظرت هستم.

تصمیم گرفتم که به دیدارش بروم. اصلاً فردا به بیروت نمی‌روم، بگذار در انتظارم بماند. اما چیزی که انتظارش را نداشتم فردایش پیش آمد. ساعت هشت صبح بود که دوستم آمال نصری از بیروت تماس گرفت و گفت هرچه سریع‌تر خودم را به او برسانم. تلاش کردم بهانه‌ای جور کنم اما او اصرار داشت برای چیزی که به هر دویمان مربوط می‌شد دعوتش را بپذیرم.

در مقابل اصرارش کوتاه آمدم. وبه بهانه‌جا گذاشتن برخی از وسایلم در خانه بیروت‌مان از پدرم خواستم که مرا نیز همراه خودش به بیروت ببرد. پدر پذیرفت و گفت سریع‌تر آماده شو، چون من هم با یکی از مقامات قرار مهمی دارم. با عجله لباس پوشیدم و به همراه پدرم سوار ماشینمان شدیم، که نجیب راننده‌مان می‌راند.

وقتی به خانه‌مان در بیروت رسیدم و از ماشین پیاده شدم پدر گفت ظهر می‌آیم تا با هم به بحمدون برگردیم.

گفتم: نه، لطفا نیاید، با ماشین آمال برمی‌گردم، چون نهار را نزد آنها هستم.

پدر گفت: هر جور تمایل داری.

برای تماس گرفتن با آمال سریع وارد خانه شدم، خود آمال گوشی را برداشت و گفت از کجا تماس می‌گیری؟ گفتم از خانه خودمان در بیروت. آمال گفت: منتظرت هستم، عجله کن و به خانه ما بیا. کنجاویم گل کرده بود و پرسیدم: چیزی شده آمال، دلیلی برای این نگرانیت هست؟ نگرانم می‌کنی خواهر.

پشت تلفن زمزمه کرد، نه مطمئن باش، چیزی برای نگرانی نیست. منتظرت هستم، بیا تا متوجه همه چیز شوی. گفتم باشد الان می‌آیم. سوار تاکسی شدم و به سوی خانه آمال رفتم، به محض در زدن دیدم که آمال پشت در منتظرم است. دستم را گرفت و مرا به اتاق خودش برد و در را به رویمان قفل کرد. در اتاق تنها بودیم که گفتم، آمال چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

گفت: بنشین.

خودش روی تختش نشست و من هم نزدیکش نشستم. دستم را گرفت و گفت: در گرفتاری بدی افتاده‌ام، لطفا نجاتم بده خواهر.

گفتم: اول از همه بگو ببینم گرفتاریت چیست تا بتوانم تکلیفم را مشخص کنم، و بدانم که می‌توانم کمکت کنم یا نه.

گفت گوش کن سمیرا، تو از علاقه من به شفیق خبر داری، می‌دانی که او هم مرا دوست دارد، ما با هم قول و قرار ازدواج گذاشته‌ایم.

حقیقتش می‌دانستم که دوستم آمال که دختر مردی ثروتمند بود عاشق پسر جوانی به نام شفیق ایوب که فرزند یک کارمند دون پایه دولتی بود، شده است. ولی الان شفیق خودش یک کارمند عالی رتبه دولتی به حساب می‌آمد.

گفتم: درست است از علاقه شما خبر دارم. آمال ادامه داد و می‌دانی که شفیق در حد من نیست و موقعیت خانواده من نیز بسیار بالاتر از آنهاست و شخص دیگری هم از این علاقه اطلاعی ندارد. گفتم: خوب همه چیز را می‌دانم، ولی تو از من چه می‌خواهی؟

گفت: پدرم متوجه قضیه شده است و تهدیدم کرده که مرا در خانه زندانی می کند و اجازه خروج به من نمی دهد.

با ناراحتی گفتم چقدر تو احمقی. به راحتی اجازه دادی که پدرت متوجه رازت شود؟ بگو ببینم اصلاً چگونه خبردار شد؟

آمال گفت: نه، راستش پدرم خودش متوجه قضیه نشده بلکه مادرم وقتی فهمیده او را در جریان گذاشته است.

گفتم: مادرت چگونه متوجه رابطه ات شد؟

گفت: من را با شفیق در اتاقم غافلگیر کرد.

عصبانی شدم و گفتم: تو دیوانه ای بخدا، او را به اینجا آورده بودی؟

آمال گفت: پدرم سرکارش رفته بود و مادرم نیز به دیدار یکی از دوستانش، به شفیق تلفن کردم و خواستم که فرصت را غنیمت شمرده و در غیاب والدینم به منزل ما بیاید. ولی دوست مادرم خانه نبود و او زود به خانه خودمان برگشت و ما را غافلگیر کرد. سمیرا، شفیق خیلی بدشانس است.

گفتم: و بعد مادر شما پدرتان را خبردار کرد؟

گفت: نه، همه چیز را به او نگفته، نگفت که ما را با هم غافلگیر کرده، فقط از علاقه ما به هم

صحبت کرده. پدرم نیز به شدت عصبانی شد و مرا تهدید کرده که حق ندارم یک قدم خارج از خانه بگذارم.

گفتم: تو احمقی بخدا. یک دختر عاقل معشوقش را به خانه‌اش می‌آورد و با او در اتاقش خلوت می‌کند؟

آمال گفت: حالا که شده، راهی نداریم جز اینکه از این گرفتاری نجاتم بدهی سمیرا.

گفتم: ولی من چطور نجات بدهم؟

گفت: گوش کن. چند دقیقه دیگر پدرم به خانه می‌آید، لطفا از او بخواه که با تو به الجبل بیایم. بگو دوست دارم که شما اجازه بدهی امروز آمال با من به بحمدون بیاد و فردا با هم برگردیم. سمیرا پدرم تو را خیلی دوست دارد و درخواستت را رد نمی‌کند.

گفتم: آمال من هم دوست دارم تو با من به بحمدون بیایی ولی این آمدن چه سودی برایت دارد؟

گفت: می‌خواهم شفیق را ببینم.

با تعجب گفتم: کجا؟

گفت: همه چیزی که من از تو می‌خواهم این است که مرا از اینجا بیرون ببری و بعد از آن کارها را به من بسپاری.

تنها نگرانی آمال دیدن عشقش بود، و اینکه می‌ترسید او را از دست بدهد. با وجود عشقی که آمال به شفیق داشت، دوریش را نمی‌توانست تحمل کند.

گفتم: باشد، پدرت را راضی می‌کنم و با هم می‌رویم اما به یک شرط.

گفت: چه شرطی؟

گفتم: با من به بحمدون بیایی.

گفت: اول شفیق را می‌بینم و بعد غروب با تو بحمدون می‌آیم.

منتظر بازگشت پدرش شدیم. طولی نکشید که پدرش به خانه بازگشت، سریع رفتم تا اجازه آمدن آمال برای رفتم به بحمدون را بگیرم، پدر آمال ابتدا مخالفت کرد اما در نهایت با پادرمیانی مادرش مبنی بر اینکه مشکلی نیست می‌تواند همراه سمیرا برود و صبح فردا برگردد، و با شرط اینکه فردا اول صبح حتما خودم به خانه برش گردانم، با خواسته ام موافقت کرد.

وگفت: مسؤولیت آمال با توست.

گفتم: باشد مسؤولیتش با من آقا.

از خانه آمال بیرون آمدیم، و سوار ماشینی شدیم تا به خانه خودمان برویم. آمال گفت: وقتی رسیدیم به خانه شما با شفیق تماس می‌گیرم و می‌گویم به دیدارم بیاید، و در اتاق تو قرار می‌گذارم. با خنده گفتم مادرت تو را با او در اتاق غافلگیر کرده الان می‌خواهی پدر من هم در اتاق شما را با هم ببیند.

گفت: پدرت الان به خانه برمی‌گردد؟

گفتم: چه کسی می‌داند، شاید از بدشانسیت در راه برگشت به خانه باشد. آمال با خنده‌ای گفت حق با توست سمیرا. پس از رسیدن با شفیق تماس گرفتم و از او خواست که هر چه سریع‌تر خودش را به خانه ما برساند. اما شفیق از آمدن خودداری کرد و گفت نه آمال در خانه دوستت سمیرا قرار نمی‌گذاریم، می‌خواهی دوباره آن قضیه تکرار شود؟ یا می‌خواهی خانواده‌اش ما را با هم ببینند؟ اگر می‌خواهی با من باشی باید به خانه ما بیایی، اینجا امن‌تر است، من تنها هستم و پدر و مادرم به الجبل رفتند. نیم ساعت دیگر منتظرت هستم. چند دقیقه دیگر کارم را تعطیل می‌کنم و در منزلمان می‌بینمت.

آمال پس از خداحافظی با نسیب گوشی تلفن را گذاشت و روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد و همانطور که دودش را بیرون می فرستاد زیر لب گفت: سمیرا با من به خانه شفیق بیا.

گفتم: پس کی به بحمدون برویم؟

گفت: شب، به من اطمینان کن، نمی گذارم تنها به بیلاق بروی، من امشب حتما مهمان تو هستم.

نیم ساعت بعد با آمال پشت در خانه شفیق در محله مصیطبه بودیم، شفیق در را به رویمان باز و به گرمی از ما استقبال کرد، و خیره به آمال شد. با حسرت و دلسوزی نگاهشان می کردم.

پس از داخل شدن به خانه آن دو روی مبلی نشستند و در دریای عشق و محبت غرق شدند. من نیز دورتر از آنها جایی برای نشستن پیدا کردم. آنها فراموش کردند در آنجا نظاره گرشان هستم، و نزدیک بود که من هم موقعیتم را فراموش کنم بنابراین ترجیح دادم به خانه خودمان باز گردم، به آمال گفتم: در خانه منتظرت هستم، آمال از شفیق دل کند و زیر گوشم گفت: منتظرم بمان سمیرا دو ساعت دیگر با هم به بحمدون می رویم.

پس از خارج شدن از خانه شفیق باز هم در خیالم آنها می دیدم و تمام فکرم نزد آنها بود.

سوار تاکسی شدم واز راننده خواستم که مرا به منزلمان برساند. اما یکدفعه به یاد آوردم که آقای نسیب شهوان مرا برای نهار دعوت کرده است. تصمیم گرفته بودم که به دیدارش بروم. اما از طرفی چند ساعتی وقت داشتم، آمال هم کمتر از دو ساعت دیگر از خانه شفیق نمی‌آمد. پس این وقتم را کجا می‌گذراندم؟ کجا؟! با نسیب. پیش خودم فکر کردم خوب به دفترش می‌روم و ادعا می‌کنم برای خوردن غذا با او از بحمدون آمده‌ام. با این فکر به راننده گفتم مرا به خیابان اللنبی ببر. لبخند موزیانه‌ای زد و فهمید که می‌خواهم به قراری عاشقانه بروم. و فرمان ماشین را به سمت خیابان اللنبی چرخاند. پس از رسیدن به مقصد از ماشین پیاده و به سرعت وارد دفتر آن وکیل ارشد شدم. منشی نسیب با لبخندی کمرنگ و بی روح به استقبال آمد. دختر زیبایی بود و تقریبا همسن و سال خودم. و معمولا از دیدن من خوشحال نمی‌شد، همیشه با سردی به استقبال می‌آمد. منشی گفت آقای نسیب هستند اما الان مهمان دارند، می‌خواهید چند لحظه در سالن منتظر بمانید؟ گفتم: بله منتظر می‌مانم فقط لطفا به اطلاعشان برسانید که من این جا هستم.

برای اطلاع دادن به نسیب بلند شد و پس از چند دقیقه غیبت، بازگشت و گفت بفرمایید داخل.

نسیب پشت میز نشسته بود و یکی از سیاستمداران بزرگ و معروف مهمانش بود. به نظر رسید که آن دو داشتند درباره قضایای سیاسی مهمی صحبت می‌کردند.

نسیب با خوشرویی بلند شد به استقبال آمد. آن مرد نیز که مرا به خوبی می‌شناخت و من هم در طی دیدارهایش با پدرم او را به یاد می‌آوردم، به من خوش آمد گفت.

پس از نشستن به آرامی گفتم: صحبت شما را قطع کردم.

آن سیاستمدار معروف گفت: نه اصلاً، من اجازه مرخصی می‌خواهم چون الان قرار دیگری دارم و برخاست رفت.

همین که اتاق خالی شد نسیب به سمتم آمد و چانه‌ام را قلقلک داد و گفت: الآن دیگر مطمئن شدم که دوستم داری.

با خنده زمزمه کردم مثل پدرم دوستت دارم. قهقهه ای زد و گفت خدا لعنتت کند. وبعد دوباره شروع به تعریف از من کرد و گفت به خداوندی خدا که تو بسیار زیبا هستی.

گفتم: حتی اگر شما هم نگوئید، همه به زیبایی من شهادت می‌دهند.

گفت: اما شهادت من برابر صدها شهادت است، چرا که من کارشناس امور زیبایی هستم.

گفتم: من خیلی گرسنه هستم، مرا برای نهار دعوت کردی یا گفتن حرف‌های عاشقانه؟

زمزمه کرد باشد تسلیم شدم، بفرمایید برویم. وبا هم از اتاقش خارج شدیم. متوجه منشی نسیب شدم که با چشمی پر از کینه و حسادت به ما نگاه می‌کرد. وقتی در ماشین نسیب نشسته بودم در گوشش گفتم نگاه منشی‌ات را دیدی؟ چرا آنطور عجیب نگاهم می‌کرد؟

گفت: به تو حسوی می‌کرد.

گفتم: ولی به نظر می‌رسید به تو حسادت می‌کرد.

گفت: آن دیوانه را ولش کن.

وبه راننده گفتم که ما را به الروشه^۱ ببر. الروشه در سال ۱۹۴۲ مثل امروز نبود. مکانی خشک و بی روح بود که در آن تعداد کمی قهوه خانه و رستوران محقر کنار ساحل وجود داشت، که فاصله زیادی با برخی از کاخهای قدیمی داشتند

^۱. الروشه: منطقه ای مسکونی تجاری در بیروت است که به رستورنها و مراکز تفریحی شهرت دارد.

وما بقی آن صخرها وشن ها و باغها بودند. تا اینکه موج ساخت و ساز با احداث چند ویلا و کارگاهای ساختمانی شروع شد.

اولش فکر کردم نسیب من را برای صرف نهار در یکی از رستورانهای کوچک کنار ساحل آنجا دعوت کرده، اما با ایستادن در مقابل ویلای تازه ساخته شدهی کنار دریا که اطرافش صخرها وشن ها بودند شگفت زده شدم، نسیب پیاده شد و گفت بفرمایید: گفتم: کجا برویم؟

با گفتن دنبالم بیا من نیز از ماشین پیاده شدم. راننده هم برای باز کردن در ویلا پیاده شد. ویلایی کوچک اما بسیار شیک بود. یک نشیمن و سالن غذاخوری و یک اتاق خواب کوچک داشت. به نسیب گفتم برای چه آمدیم اینجا؟ گفت: غذا بخوریم. گفتم: خوب چرا نرفتیم رستوران؟ خندید و آرام گفت می خواستم تنها باشیم.

بعد به راننده گفت به رستوران ابی عبد برو و بگو غذایی خوشمزه و عالی برایمان تدارک ببیند. پس از رفتن راننده نسیب روی مبل راحتی نشست و گفت بیا کنارم بنشین. وقتی کنارش نشستم گفت از این ویلا خوشت آمد؟ گفتم: خیلی زیباست. نسیب گفت: هر وقت که خواهی می-

توانی خودت و دوستانت به اینجا بیاید. گفتم: ممنون.

احساس راحتی نمی‌کردم. نسیب به آرامی گفت از من می‌ترسی؟ خندیدم و گفتم: شما مثل پدرم هستی، مگر من از پدرم می‌ترسم؟ خندید و گفت: فعلا پدرت را ولش کن. می‌خواهم همه چیز را فراموش کنم، من با تو هستم، و تفاوت سنی زیادی بین من و تو است.

بلند شدم و گفتم بیا برویم روی بالکن اینجا هوا خیلی گرم و گرفته است. دیدن زیبایی دریا و آرامش موجهایش چشمانمان را خیره کرد. طولی نکشید که راننده آمد و گفت چند دقیقه دیگر غذا می‌رسد. نسیب هم به او گفت می‌توانی بروی ولی بعد از ساعت چهار بیا. حرفش را قطع کردم و گفتم نه، می‌خواهم یکساعت دیگر برگردم، نسیب به راننده گفت خوب ساعت سه بیا، دوباره گفتم نه، یک ساعت دیگر، نسیب به راننده‌اش گفت خوب برو و یکساعت بعد بیا، و اشاره‌ای به او کرد که انگار می‌گفت برنگرد، و این اشاره‌اش از چشم من دور نماند. با خواهش گفتم نسیب من یک ساعت دیگر قراری دارم لطفا بگو پس از یک ساعت برگردد.

نسیب گفت: با پسر جوانی قرار داری؟ گفتم به جان تو سوگند نه.

کلمه به جان تو اشتباهی از دهانم خارج شده بود. از این فرصت استفاده کرد و دستم را گرفت و گفت: دوباره بگو، زندگی من برایت اهمیت دارد، که به آن قسم می‌خوری؟

خجالت کشیده بودم، نسیب سرش را به سمت راننده چرخاند و گفت: به رستوران ابی عبد برو و نهارت را بخور و همانجا منتظر تلفن من بمان. پس از رفتن راننده، خدمتکار رستوران غذا را آورد و روی میز گذاشت و رفت. در حین صرف غذا از موضوع‌های مختلفی صحبت کردیم، نسیب هم از فرصت استفاده کرده و با من شوخی و اظهار عشق می‌کرد.

او سخنوری خوش اخلاق، نکته سنج، و شوخ طبع بود، که می‌توانست با سخنوریش فضای بسیار دل‌انگیزی برای مخاطبش فراهم سازد. و اینگونه بود که موفق شد من قرارم با آمال را به فراموشی بسپارم. پس از صرف غذا بلند شدیم، نسیب به اتاق خواب رفت و صدایم کرد: سمیرا بیا اینجا، در حالی که گیج و حیران بودم وارد اتاق شدم، و اصلاً به عاقبت کارم فکر نکردم.

نسیب رادیو را روشن کرد، آن زمان دور دور رادیو بود، نه تلوزیونی و نه ضبط صوتی. فقط صفحه گرامافون و رادیو، تصنیفی احساسی در حال پخش شدن بود که من خودم را به همراه نسیب در اتاق زیبایش که ما بین دیوارهایش موسیقی احساسی پخش می‌شد، تنها یافتیم. فضای رویایی و جذاب آنجا هوشیاری مغزم را از بین برده بود. نسیب روی مبل راحتی نشست و از من هم خواست که نزدیکش بنشینم تا سیگاری بکشیم. یک نخ از آن سیگار فاخرش برایم روشن کرد، و در حالیکه سکوت سنگینی بینمان حکمفرما بود، دود سیگارهایمان را در هوا پخش می‌کردیم.

حس عجیبی داشتم، الان کنار وکیلی بزرگ نشسته بودم، لرزش سردی در وجودم احساس کردم. سعی کردم به رفتار خودم مسلط شوم، کمی آرام تر که شدم دیگر تلاشی برای فرار از آن مکان نکردم.

بسیار گیج و حیران بودم، بدون هوشیاری و حتی مخالفتی، نسیب هم با دیدن این حالت‌م بیشتر تشویق می‌شد و کلماتی زیبا و رویایی بر زبان می‌آورد. و بعد به آرامی زمزمه کرد: زندگی من. ناگهان از یک رویای شیرین بیدار شده و به خود

آدم، شنیدن کلمه زندگی من زنگ خطری را
برایم به صدا در آورد که مرا از این خواب خوش
و خرم بیدار کرد، مسبب این رفتار نسیب نیز
سکوت من بود که مرا در مقابلش تسلیم کرد.

سکوت قدرتی شگرف دارد که با ملیون ها ملیون
کلمه برابری می کند. زیرا که سکوت از سخن
گفتن قوی تر است. وبه این علت است که وقتی ما
سکوت اختیار می کنیم روح مان حرف میزند.
و وقتی حرف می زنیم روح مان سکوت می کند. بین
سخن روح و سخن جسم تفاوت زیادی است.

مانند گنجشکی که قطره های شبنم خیسش کرده
می لرزیدم، و سخنانش در گوشم ماندگار می شد.
در حالیکه از او فاصله می گرفتم گفتم چه کار می-
کنی نسیب؟

گفت: من چکار می کنم، از خودت بپرس با من چه
کرده.

با اینکه دستم را گرفته بود سعی کردم بایستم اما
با لحن قاطعانه ای گفت بنشین. درست مثل کسی
که اختیاردار مطلق است دستور می دهد و اطاعت
می شود.

اما من به حرفش گوش ندادم و گفتم نمی نشینم.
نسیب هم فهمید که دیگر نمی تواند به من امر

ونهی کند پس با لحن مهربانتری گفت خواهش می‌کنم بنشین.

دوباره گفتم نه نسیب من باید بروم. به شوخی و خنده گفت: چرا آنقدر عجله می‌کنی؟ عجله پشیمانی می‌آورد. من هم در حالیکه می‌خندیدم به آرامی گفتم گاهی هم درنگ باعث پشیمانی می‌شود. با خنده گفت ای ملعون هیچکس حریف تو نمی‌شود.

دوباره دستم را گرفت. گفتم نسیب من باید بروم، گفت کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم باید به بجمدون بازگردم. گفت: بنشین، خودم تو را می‌رسانم. گفتم: بگذار بروم، من قرار مهمی دارم. نسیب با تبسمی پر از مکر و زیرکی زمزمه کرد: نه، الآن نمی‌گذارم بروی. وبعد به آرامی زمزمه کرد آن پسر زیبا است؟

گفتم همیشه فکرهای بد می‌کنی. نسیب گفت پس چرا آنقدر اصرار به رفتن داری؟

گفتم: می‌خواهی بدانی کجا می‌روم؟ گوش کن آقا من دارم به دیدار آمال می‌روم، گفت: آمال نصری؟ گفتم: بله آمال نصری، حالا راحت شدی؟ نسیب گفت: این که چیزی نیست آمال می‌تواند منتظر بماند.

گفتم: نه، الان خانه‌شان نیست، در خانه ما قرار گذاشتیم تا با هم به بحمدون برویم، می‌ترسم که بیاید و مرا نبیند.

نسیب گفت: بیا با او تماس بگیر و بخواه که دیرتر بیاد.

از این فکرش استقبال کردم. مخصوصا که ترسیده بودم نکند آمال به خانه ما بیاید و من نباشم، زمان به سرعت در حال سپری شدن بود و قرار من و آمال هم دو ساعت پس از جدا شدنمان، والان از دو ساعت هم گذشته بود. بدون اینکه جوابی به نسیب بدهم به سمت تلفن رفتم و با منزل شفیق ایوب تماس گرفتم، یعنی آمال هنوز پیش عشقش است؟

صدایی در گوشی پیچید، الو.. بفرمایید. چه کسی صحبت می‌کند؟

صدای شفیق ایوب بود، به آرامی گفتم شفیق، من سمیرا هستم، آمال هنوز نزد شماست؟

شفیق جواب داد: بله، می‌خواهید با او صحبت کنید؟

گفتم: بله حتما.

بعد از چند ثانیه آمال گوشی را برداشت و گفت بله سمیرا.

گفتم آمال کی از خانه شفیق می آیی؟ من منتظرت هستم، آمال یواش گفت: گوش کن سمیرا من نمی توانم از اینجا بیایم، همینجا می مانم.

با اخم گفتم: چه می گویی آمال؟ او در جوابم گفت: من و شفیق می خواهیم که با هم فرار کنیم، و دیگر هرگز به خانه پدرم باز نمی گردم، نه، هرگز به خانه ای که پر از عذاب و درد و اشک است باز نمی گردم.

نگرانی و اضطرابم بیشتر شد. گفتم آمال تو دیوانه شدی؟ خواهر من عاقل باش. باید همین الان بیایی، همین الان و فوراً. کار اشتباهی انجام نده که تاوانش را یک عمر پس بدهی. با لجاجت گفت نه دیگر بر نمی گردم.

گفتم: به سرانجام کارت فکر کن آمال، با عجله تصمیمی به این مهمی نگیر. ازدواج بازی سرگرم کننده نیست. سرنوشت است، عمر است، تمام آینده است.

آمال گفت: آگاهانه تصمیم گرفته ام، دیگر نمی توانم دور از شفیق زندگی کنم. سعی کردم از اجرای نقشه ای که با شفیق کشیده بود منصرفش کنم، گفتم می توانی تمام عمر در کنارش باشی اما نه

اینطوری. با این کار پدر و مادرت را نابود می‌کنی، این گناه را نه در حق خودت مرتکب شو و نه در حق آنها.

اما آمال گفت: من بر نمی‌گردم. خیلی لجباز بود. فهمیدم که نمی‌توانم قانعش کنم. نسیب متوجه نگرانی و اضطرابم شد و گفت: چه اتفاقی برای آمال افتاده؟ جواب نسیب را ندادم و سعی کردم همچنان با آمال صحبت کنم. گفتم آمال من به پدرت قول دادم که فردا تو را به منزلتان باز گردانم، مرا شرمنده آنها نکن و فردا با من به خانه‌تان بیا. با ناراحتی گفت: نه، تصمیمم را گرفته‌ام بر نمی‌گردم.

در نهایت با گفتن من الان به آنجا می‌آیم تلفن را قطع و جسم بی‌جان و پر آشوبم را روی مبل رها کردم.

نسیب کنارم نشت و گفت عشق من سمیرا چه شده؟ گفتم: آمال دیوانه است، یک دیوانه. تصور کن می‌خواهد با عشقش شفیق فرار کند. نسیب زمزمه کرد پسرک همان کارمند دون پایه؟ گفتم: بله. نسیب گفت: واقعا که آمال دیوانه است، وقتی پدرش بفهمد قطعا می‌میرد. گفتم: نسیب بگذار بروم باید جلوی اجرای این نقشه را بگیرم. گفت:

الان آمال کجاست؟ گفتم خانه شفیق. نسیب گفت: برویم من هم برای کمک همراهت می‌آیم. فوراً بلند شد تا با راننده‌اش که در رستوران ابی عبد منتظرش بود تماس بگیرد.

هنوز چند دقیقه سپری نشده بود که رانند رسید. سوار شدیم تا هر چه سریع‌تر خود را به منزل شفیق ایوب برسانیم. پس از رسیدن وقتی زنگ در را زدیم آمال با لباس راحتی شفیق که بر تنش بود در را برویمان باز کرد. با دیدن آقای نسیب اخمی کرد و به سرعت به اتاق خواب شفیق رفت تا لباسش را عوض کند.

شفیق هم به نسیب خوش آمد گفت و با هم در سالن نشستند. من نیز به دنبال آمال به اتاق خواب رفتم، آمال در حالیکه لباس راحتیش را با پیراهنی عوض می‌کرد گفت چرا آقای نسیب را با خودت آوردی؟

گفتم تا برای حل مشکل کمکم کند. آمال گفت: سمیرا گوش کن، من از شفیق جدا نمی‌شوم ما همدیگر را دوست داریم، همه چیز بین ما تمام شده است.

با ترس و به آرامی گفتم: یعنی چه؟ همه چیز تمام شده یعنی چی؟ نکند شفیق به تو تعرض کرده؟

با خنده گفت من بودم که به او تعرض کردم. گفتم: آمال چه اتفاقی افتاده؟ به من بگو؟ خنده-اش عمیق تر شد و گفت: خیالت راحت اتفاقی نیفتاده.

گفتم: خوب پس بیا با من برگردیم. آمال دوباره با لجبازی گفت نه بر نمی‌گردم.

دستش را گرفتیم و گفتم آمال خواهر من لطفا عاقل باش و کار احمقانه ای نکن که یک عمر پشیمانی داشته باشد. گفت: نه پشیمان نمی‌شوم. گفتم: تو را اینجا نمی‌گذارم باید با من بیایی. آمال گفت: محال است. من دیگر به خانه پدرم، خانه‌ای که در هر لحظه لحظه آن عذاب و دوری را چشیدم بر نمی‌گردم. کم کم داشتم از این همه خیره سریش عصبانی می‌شدم گفتم پس می‌خواهی چکار کنی؟

آمال گفت: با شفیق ازدواج می‌کنیم و به اروپا می‌رویم. گفتم: ممکن است بگویی چطور بدون پول به اروپا می‌روید؟ نکند می‌خواهید فقط یک تاکسی بگیرید و از بیروت به عالیه^۱ بروید؟ آمال پس از گفتن به من اطمینان کن، همه کارها را

^۱: منطقه ای بیلاقی در استان جبل لبنان.

هماهنگ کرده‌ام در چمدانش را باز کرد و یک دستبند جواهر و یک انگشتری که الماس بزرگی تک نگین آن بود بیرون آورد.

وگفت این دو تا خودشان برابر با بیست هزار لیره هستند. فریاد زدم تو آنها را دزدیده‌ای تا با معشوق فرار کنی؟ اما آمال با خونسردی و وقار زمزمه کرد: اولاً من دزد نیستم این دو جواهر را پدرم به من هدیه کرده، این دستبند را وقتی مدرک بریفیه^۱ را گرفتم به من هدیه داد و آن انگشتر را برای موفقیتیم در آزمون لیسانس خریده بود، اما وقتی پذیرفته نشدم و خیلی هم ناراحت بودم، پدرم باز برای آرامش خاطر من این را به من هدیه داد. دوماً، شفیق معشوق من نیست، همه زندگی من است که همسر من خواهد شد. گفتم ولی به هر حال تو دزدی چون این جواهرات مال خودت نیست مگر اینکه والدینت رضایت داشته باشند. و تا زمانی که آنها ناراضی هستند پس نمی‌تواند مال تو باشد. انتخاب با خودت است الان بیایی و با من برویم و یا همچنان بر لجاجت

^۱، مدرک متوسطه

پافشاری کنی، ولی مطمئن باش بخاطر این کارت هیچوقت تو را نمی‌بخشم.

آمال دستم را گرفت و گفت: سمیرا آنقدر بی رحمانه درباره من قضاوت نکن. من شفیق را خیلی دوست دارم، اصلاً میدانی عشق چیست سمیرا؟ تا حالا کسی را دوست داشتی؟ عذاب کشیدی؟ خواهش می‌کنم موقعیت مرا درک کن. من اصلاً نمی‌توانم بدون شفیق باشم.

دل‌م برایش سوخت چشمانش پر از اشک شده بود، دستش را گرفتم و گفتم آمال جان چه کسی گفته از او جدا شوی؟ می‌توانی رابط‌ها را با او حفظ کنی ولی فرار نکنی و رسوایی به بار نیاوری. می‌توانی دوستش داشته باشی بدون اینکه همسرش باشی، اگر با من بیایی و برویم می‌توانی هر روز ملاقاتش کنی، ولی فرار نه.

لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست و گفت: تو سستم می‌کنی، داری تلاش می‌کنی مرا گول بزنی. گفتم: من؟ من گولت بزدم آمال؟ چگونه؟ آمال گفت: فکر کردی می‌توانم با شفیق یک ساعت خلوت کنم در حالیکه می‌دانی پدر خشمگینم مرا در خانه زندانی کرده و در را برویم قفل کرده است او حتی به من اجازه خروج از خانه نمی‌دهد، واگر

تو وساطت نمی کردی امروز هم اجازه نمی داد از خانه خارج شوم.

گفتم: عزیزم من هر روز وساطتت را می کنم. الان بیا به بخدمت برویم و فردا دوباره به بیروت می آییم. ولی آمال همچنان لجوجانه گفت نه، تصمیمم را گرفته ام و آن را اجرا می کنم. با تو هم بر نمی گردم سمیرا. لطفاً به خاطر رفتارم از پدرم عذرخواهی کن و سلام مرا به همراه عشق و محبتم به مادرم برسان.

بلند شدم و گفتم: این تو و این هر آنچه که می خواهی ولی مطمئن باش پشیمان خواهی شد. با آمال به سالن رفتیم نسیب و شفیق همچنان در حال صحبت کنار هم نشسته بودند. به نسیب گفتم برویم. نسیب گفت: یک لحظه صبر کن تا آمال هم با عشقش خداحافظی کند. گفتم: آمال با ما نمی آید، اینجا خواهد ماند. نسیب دود سیگارش را بیرون داد و با تعجب گفت چه کسی این را گفته؟ گفتم تصمیمش را گرفته و کار تمام است. نسیب خندید و گفت آمال دیوانه است. ولی شفیق جوانی عاقل است من و او درباره هم چیز توافق کرده ایم.

تعجب کردم و فهمیدم که آنها به توافق رسیدند در حالیکه من موفق به قانع کردن آمال نشده بودم. به آرامی گفتم: نسیب چگونه با شفیق به نتیجه رسیدی؟ نسیب گفت: با هم به این نتیجه رسیدیم که آمال باید الان با ما بیاید، من هم موافقت پدرش را با ازدواجشان جلب می‌کنم، سپس شفیق به خواستگاریش می‌آید، و پس از موافقت پدرش برایشان جشن ازدواجی که لبنان مثل آن را ندیده برگزار می‌کنیم.

آمال که با تعجب حرف‌های نسیب را می‌شنید گفت نه. نسیب دستش را گرفت و گفت: آمال آیا می‌خواهی با شفیق ازدواج کنی یا خفت پدرت را ببینی و از پشت به او خنجر بزنی؟ می‌خواهی نمک بخوری و نمکدان بشکنی؟

آمال ساکت شد و با چشمانی پر از اشک به عشقش نگاهی انداخت گویی اینکه می‌خواست میلش را درباره این نظر نسیب وکیل بداند. اما شفیق هم با چشمانی پر از اشک در سکوت تنها نظاره گر بود. نسیب مصرانه گفت: آمال چرا ساکتی؟ من راضی کردن پدرت را تضمین می‌کنم. الان با ما بیا و بقیه کارها را به من بسپار. آمال رو به شفیق کرد و پرسید نظرت چیست شفیق؟ شفیق گفت: هرطور

که تو بخواهی. مهم این است که با هم باشیم. اگر آقای نسیب خوشبختی ما را تضمین می‌کند و متعهد می‌شود که پدرت را راضی کند، من هم با آنچه پیش می‌آید موافقم.

آمال گفت: می‌ترسم آقای نسیب در راضی کردن پدرم برای ازدواجمان موفق نشود. نسیب بلند شد و گفت من نتوانم؟ گفتم که من به شما دو نفر تعهد می‌دهم موافقت هر چه سریع‌تر پدرت را جلب کنم.

آمال گفت: اگر درخواست شما را رد کند؟ نسیب خندید و گفت: در آن صورت می‌توانی با شفیق فرار کنی. مطمئن باش تا آن موقع شفیق از دستت فرار نمی‌کند و نمی‌رود. آمال چند لحظه ساکت ماند و گفت هرطور شما بخواهید. نسیب هم گفت خوب پس حاضر شو تا برویم. همه بلند شدیم و آمال برای خدا حافظی با شفیق با نگاهی پر از عشق و مهربانی ایستاد.

چشمان هر دو پر از اشک بود. به نسیب که داشت با مهربانی به آن دو می‌نگریست نگاه کردم. به آرامی گفت این دو را به حال خود بگذار و با من بیا. به آمال گفتم در ماشین منتظرت هستیم، دیر نکن. ولی او جوابی نداد. بعد من و نسیب به سمت

ماشین رفتیم ومنتظر آمال ماندیم که نسیب گفت بیچاره آمال که شفیق را دوست دارد. گفتم؟ مگر شفیق آمال را دوست ندارد؟ گفت: فرق بسیار زیادی در عشقشان است. آمال در عشقش جانفشانی زیادی می کند، بیچاره عاشقان چقدر عذاب و درد می کشند و گریه می کنند.

دیری نپایید که آمال آمد و در صندلی عقب کنارم نشست. وبه سمت بحمدون راه افتادیم. نسیب سعی می کرد با حرفها و خبرهای خنده دار فضای شادی برایشان بسازد، با این کارش می خواست آمال را از آن جو غم و غصه دور کند. من نیز سعی می کردم در این شادی مشارکتی داشته باشم. ولی آمال در سکوت و بدون حتی لبخندی فقط نظاره گر کوهها و دشتهای بین راهی بحمدون بود. وقتی به «عالیه» رسیدیم نور زرین آفتاب بر بلندای کوهها و دشتهای لبنان در حال محو شدن در افق دوری بود. دست آمال را گرفتم و گفتم نگاه کن آمال جان غروب خورشید چه زیباست.

آمال زمزمه کرد: غروب؟ سمیرا کدام غروب زیبا، وقتی من در آن غروب خوشبختی و آرامش را می بینم.

گفتم: دیوانه‌ای. تو الان بر فراز قله خوشبختیت نشسته‌ای. آقای نسیب به تو قول خوشبختی داده و به قولش عمل می‌کند. همین موقع نسیب نگاهی به ما انداخت گفت ای عفریته‌ها برای چه پچ پچ می‌کنید. به شوخی گفتم به شما مربوط نمی‌شود، در کاری که به شما ربطی ندارد دخالت نکنید. نسیب گفت: بله بانو، دیگر در چیزی که مربوط به من نیست دخالتی نمی‌کنم.

وقتی بحمدون رسیدیم و در مقابل خانه زیبایمان پیاده شدیم نسیب به من نزدیک شد و گفت حالا می‌خواهی به خانواده‌ات چه بگویی؟ کجا همدیگر را دیدیم؟

به شوخی گفتم: خوب همه چیز را به آنها می‌گویم. نسیب خندید و گفت: بسیار خوب من هم موافقم.

گفتم: همه چیز را به من بسپارید و شما فقط هر آنچه را که من می‌گویم تأیید کنید. نسیب گفت پس من هم هوشت را می‌سنجم.

وارد خانه شدیم، مادرم با سرزنش و داد و بیداد گفت تا حالا کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟ چرا با پدرت به خانه برنگشتی؟ کل روزت را کجا بودی اصلاً؟ مادر بدون اینکه حتی به من مجال جواب

دادن به یکی از سوالهایش را بدهد، یکسره مرا زیر رگبار سوالهایش گرفته بود که آقای نسیب در دفاع از من گفت: بانو با این سوالهایتان چه استقبالی کردید از ما، این دختر ترسید.

لبخند کمرنگی بروی لبهای مادر نشست و گفت: مطمئن باشید این دختر از هیچ چیز نمی‌ترسد. بعد دوباره به سمت من برگشت و گفت تا این ساعت کجا بودی؟

گفتم: نهار با آمال بودیم، تمایل داشت با من به اینجا بیاید. من هم با آقای نسیب تماس گرفتم و خواستم ما را به اینجا بیاورند. پس از اینکه به مادرم گفتم تمام روز پیش آمال نصری بودم، خیالش راحت شد. همین موقع آقای نسیب گفت: بانو به ما خوش آمد نمی‌گویید.

مادرم به خودش آمد و گفت: خیلی خیلی خوش آمدید، بفرمایید. آمال هم جلوتر آمد و گفت: سمیرا راست می‌گوید، من خیلی اصرار کردم که با من بماند تا با هم به اینجا بیاییم خاله جان.

مادرم گفت: آمال جان دخترم، سمیرا فکرم را درگیر کرده بود نگرانش شده بودم و خیال کردم بلایی سرش آمده، آخر سمیرا عادت ندارد کل روز از خانه غیبتش بزند.

نسیب خندید و گفت نترس سمیرا خودش یک پا مرد است.

پدرم هم سر رسید و فوراً به سمت نسیب رفت و پس از سلام و علیکی گفت: خدا تو را برایم رسانده واقعا الان بهت نیاز داشتم، با من بیا. و در حالیکه به دفترش می رفتند نسیب گفت؟ چه شده، خیر باشد ان شاءالله. من و آمال هم بدون توجه به اینکه در فکر پدرم چه می گذرد خندان به اتاقم رفتیم. وقتی تنها شدیم آمال گفت سمیرا امروز خیلی باعث اذیتت شدم. گفتم آمال جان ولی این مهم است که تو را از مصیبتی که فقط خدا نتیجه اش را می دانست نجات دادم.

آمال گفت: ازدواج من و شفیق مصیبت است؟ گفتم: آمال جان فرارتان و ویران کردن خوشبختی خانواده ات که همانند صاعقه ای برویشان می افتد مصیبت است. آمال گفت: می ترسم سمیرا. می ترسم که آقای نسیب نتواند پدرم را قانع کند، اینگونه من تا آخر عمر از شفیق محروم می شوم.

گفتم: مطمئن باش، آقای نسیب به وعده اش عمل می کند، الان هم بیا با هم به سالن برویم. وقتی ما به سالن رفتیم پدر و استاد نسیب همچنان در دفترش بودند به آمال گفتم: من امروز پدرم را

نبوسیده‌ام، یک لحظه بروم و ببوسمش، آخر عادت دارم هر وقت از خانه بیرون می‌روم و باز می‌گردم او را ببوسم. پدرم مرا بسیار دوست دارد، و همیشه می‌گوید به سمیرا اعتماد دارم او عصای پیریم است. اما غسان، هیچ امیدی به او نیست. این موقع است که مادرم سعی می‌کند از برادرم غسان طرفداری کند، پدرم می‌خندد و می‌گوید باشد غسان عصای پیری تو و سمیرا عصای پیری من، قبول است.

وقتی وارد اتاق پدر شدم دیدم که پدر و آقای نسیب اخمی به چهره دارند. فهمیدم حتما مسأله - ای مهم بینشان بوده که ذهنشان را درگیر کرده است. نزد پدرم رفتم و ببوسیدمش گفتم چه شده بابا؟

پدر گفت: چیزی نیست سمیرا جان. گفتم شاید آمدن من ناراحتان کرده، نسیب گفت نه اصلاً، بیا بنشین کنارمان، پس از نشستن پدر به دنبال حرف‌های قبلش به نسیب گفت نظرت چیست، چه کار کنم؟ نسیب هم در جواب گفت به نظرم با این پیشنهاد موافقت کن. پدر گفت ولی می‌ترسم نابودم کند. من هنوز اعتبار فراوانی دارم و می‌خواهم آن را حفظ کنم، همین موقع مادرم نیز

برای گفت و گو با آنها وارد اتاق شد و گفت آقای
نسیب پدر غسان به نظر شما احترام می‌گذارد، چه
تصمیمی گرفتید؟ نسیب هم در جواب مادر گفت
که نظرش مثبت است. مادرم هم گفت من هم
مثل شما موافقم، پدرم با خنده گفت: خانم می-
خواهی همسر وزیر شوی؟ تعجب کردم، وزیر؟
پدرم چه می‌گوید؟ اصلا موضوع صحبتشان چه
بود؟ پرسیدم بابا جان اتفاقی افتاده؟ آقای نسیب
به جای پدرم گفتند:

سامی بک الصلح ساعتی پیش با پدرتان تماس
گرفتند و پیشنهاد همکاری در وزارت خانه را به
ایشان دادند. احساس شادی و خوشحالی داشتم،
پدرم وزیر می‌شد، و من نیز دختر وزیر. به سمت
پدرم برگشتم و گفتم جواب شما چه بوده؟ گفت:
به سامی بک گفتم فرصت فکر کردن بدهد، فردا
جوابم را می‌دهم. گفتم پدر این کار احتیاج به فکر
کردن دارد؟ گفت: بدون شک بله، کشور الآن در
جنگ است. اقتصاد کشور هم روز به روز در حال
فروپاشی است. به زودی نان هم در بازار پیدا نمی-
شود. سران تحت الحمایه بر حاکمان وقت تسلط
دارند. هر دولتی هر چند هم که قوی باشد نمی-

تواند کشور را از بحران سختی که دچار شده نجات بدهد.

حق با پدرم بود. وضعیت لبنان در آن زمان لبنانی نبود که به آن حسد بورزی. آقای آلفرد النقاش^۱ رئیس جمهور بود و سعی می کرد خودش را به اخلاق خوب و دانایی و فضیلت بشناساند تا از زیر سلطه بودن ژنرال کاترو و ژنرال سبیرس رهایی یابد. هرچند که این ژنرالهای فرانسوی و انگلیسی هم سعی داشتند نفوذ آلفرد نقاش را در کشور گسترش بدهند تا بوسیله او به اهدافشان برسند.

آن زمان ژنرال کاترو حاکم فعلی کشور بود، هر وقت او مجبور به اعمال یک قانون یا تصویب یک قانون جدید بود به وضعیت جنگی متوسل می شد. رئیس جمهور النقاش همکار سابقش سامی بک الصلح در دادگاه را برای تشکیل کابینه وزارت گمارده بود (نقاش و سامی الصلح قبل از آنکه به سیاست روی آورند، قاضی های برجسته ای بودند). سامی بک در تلاش برای تشکیل وزارت سلطه گر به دولتمردان سیاسی روی آورد. و طبیعی بود که او، با پدرم که از بزرگان لبنان و از جمله کسانی بود

^۱. آلفرد جورج النقاش رئیس جمهوری لبنان در سالهای ۱۹۴۱ - ۱۹۴۳ بود.

که موقعیت‌ها و سرپرستی‌های بسیار مهمی داشت، تماس بگیرد. با این حال، پدرم معتقد بود که نباید برای موافقتش در همکاری با وزارتخانه عجله کند. آقای نسیب گفت: ابا غسان من نمی‌دانم چرا برای قبول کردن این پست دچار تردیدی، تو که از سامی الصلح بلندپایه تر نیستی، او با تشکیل وزارت خانه موافقت کرده، و اگر مطمئن نبود بدون شک این کار را نمی‌کرد. به نظرم شما الآن با سامی بک تماس بگیر و بگو موافقی، من اگر جای شما بودم اصلاً تردید نمی‌کردم.

پدرم گفت: شما هم با ما در این وزارت همکاری می‌کنی؟ من آمادگی این را دارم که به سامی درباره همکاریت بگویم، اصلاً می‌گویم من در صورتی به همکاری با وزارتخانه موافقت خواهم کرد که نسیب شهوان یکی از اعضایش باشد.

نسیب گفت: نه.. من سامی الصلح را می‌شناسم او خیلی سرسخت است. ونمی‌گذارد کسی تصمیمی را به او تحمیل کند. از برادرت نسیب بشنو و این پست وزارت را قبول کن. به دنبال سکوت پدرم اتاق نیز ساکت شد. به پدرم نگاهی افکندم پر از استرس و نگرانی بود انگار که کوهی را روی سرش حمل می‌کرد. بعد پدر دستش را دراز کرد تا

گوشی تلفن را بردارد. نسیب گفت با سامی بک تماس می‌گیری؟ پدر گفت نه با یکی از دوستانم. نسیب گفت: چه کسی؟ پدر گفت شفیق الحلبی. شفیق دوست مشترک من و رئیس جمهور است درباره این کار با او مشورت می‌کنم، بعد پدر از اپراتور تلفن خواست که او را به آقای شفیق الحلبی وصل کند. پس از چند لحظه تلفن زنگ زد، و اپراتور گفت بفرمایید صحبت کنید، پدر نیز شروع به صحبت با آقای شفیق الحلبی کرد.

صحبت های پدرم را با دوستش شفیق الحلبی می‌شنیدم، نظرت چیست شفیق؟... به نظرت همکاری کنم؟... چرا شما همکاری نمی‌کنی؟... استاندار بیروت می‌شوی؟... گمان می‌کنی این وزارتخانه خانمان برانداز است؟... که اینطور... ممنون شفیق... ممنون. پدر گوشی تلفن را گذاشت و در حالیکه رو به نسیب می‌کرد گفت حکم انتصاب شفیق الحلبی به عنوان استاندار بیروت صادر خواهد شد. شفیق بین وزارت و استانداری گزینه دوم را انتخاب کرده است. او مردی عاقل و دوراندیش است. اگر در وزارت خانه «شانه عسل» می‌دید ترجیح می‌داد آنرا نگه دارد.